

آبروی آدمی

البرز

غروب اوایل پائیز بود. روی سنگ بزرگ سر کوچه، به جای علی آقا و نوه هایش، پسرک هیجده نوزده ساله‌ی لاغراندازی نشسته بود که پیراهن مشکی و شلوار سبز بر تن داشت و یک جفت کفش کتانی که سر پاش انداخته بود. همین که سر و کله‌ی زن چادری از سر کوچه پیدا شد، پسرک نیز تکانی خورد. زن با تردید به طرف خانه رفت. پسرک او را دیده بود. نمی‌توانست به خانه نرود. خیلی چیزها توی خانه بود که باید از بین می‌رفت. کلید را توی در چرخاند. وارد خانه شد. حس کرد کسی توی خانه است، اما نه، کسی نبود. وسایل خانه را نگاه کرد؛ نه، چیزی جابجا نشده بود. باید به سرعت دست به کار می‌شد. اما بیش از هر چیز لازم بود بداند که آیا پسرک واقعاً مشکوک است یا نه. سطل آشغال را برداشت، چادر را زیر بغل زد و رفت که آشغال را روی کومه‌ی آشغالها خالی کند. از پیچ کوچه که پیچید پسرک جنبید. به در خانه که رسید، سطل آشغال را زمین گذاشت و در را باز کرد و به سر کوچه نگاهی انداخت. پسرک رفته بود روی کومه آشغالها و با چوبی آنها را به هم می‌زد. وارد خانه شد. مانده بود که چه کند. خانه را با همه آنچه در آن بود بگذارد و برود؟ مدارک و اسناد موجود را بسوزاند؟ با دودی که بلند می‌شد، چه می‌بایست کند؟ تنها یک راه داشت و آن اینکه آنها را خورد کند و در توالت بریزد و آب روی شان بگیرد. همین کار را کرد.

یک ساعت گذشت. رفت روی بام لباسهای روی طناب را جمع کرد و از آنجا، دور و بر

را خوب برانداز کرد. به نظرش همه چیز مشکوک می آمد. توی خیابان اصلی دو تا جیب لندروور پارک شده بود. توی یکی از آنها چند نفر نشسته بودند. ته گلوی خشک شده بود. از هیجان بود یا از ترس یا هر دو، نمی دانست. از صبح سردرد داشت. تصمیم گرفت چای دم کند، بلکه سردردش کمی بهتر شود. همانطور که چای می خورد به فکرش رسید که به شهرستان برود. اما چطور؟ از خانه اگر خارج می شد، تعقیبش می کردند. تصمیم گرفت در خانه بماند و حتا به خانه دوستی که با او قرار داشت نرود. رختخوابش را انداخت، کتابی برداشت و مشغول خواندن شد. فکرش پریشان بود؛ کلمات را نمی فهمید. کتاب را کنار گذاشت که بخوابد و چشمهایش را بست، ناگهان به یادش آمد که قرار صبحش هم، اجرا نشده بود. افکار درهم و برهم نمی گذاشتند که به خواب رود.

شب از نیمه گذشته بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. و بعد مشت بود که به در حیات کوبیده می شد. از جا بلند شد. کتاب را سر جایش گذاشت. به سمت در حیات رفت. چفت در را کشید. مردی به سرعت پایش را لای در گذاشت و بعد اسلحه ای سرنیزه دار به چشمش آمد و بعدتر، سر مردی که می گفت که از کمیته محل است و در جستجوی مواد مخدر که می گویند در این خانه جاسازی شده. به مرد اسلحه به دست گفت که صبر کنند تا چادرش را بپوشد. هفت یا هشت نفر بودند که به درون خانه ریختند. توی هم لول می خوردند و با هم حرف می زدند. یکی از آنها بی سیمی به دست داشت و در حال تماس با جایی بود. اما آنکه اسلحه ی سرنیزه دار داشت، فرماندهی عملیات به نظر می آمد. جوانک لاغر اندامی بود که صورتش را دوتیغه تراشیده بود. شلوار جین لوله تفنگی ی به پا داشت و پیراهن روشنی به تن، که دگمه هایش تا سینه باز بود. آستین های کاپشن طوسی اش را هم تا نیمه بالا کشیده بود. یک جفت کفش کابوی نوک تیز، با پاشنه های نسبتاً بلند سرپایش انداخته بود. اگر او را در خیابان می دیدی، فکر می کردی از این جوانهای شمال شهری مخالف رژیم است. سایرین اما قیافه ی معمول پاسداران را داشتند: شلوار سبزیشمی و پیراهن مشکی. ماه محرم بود.

شروع کردند به بازرسی خانه که دو تا اتاق بیشتر نداشت. اتاق بزرگتر را با یک در چوبی زهوار در رفته، به دو اتاق تقسیم کرده بودند. در یکی از آن اتاق ها صاحبخانه با زن و دو بچه اش زندگی می کرد، که اکنون در مسافرت بودند. در گوشه ای از اتاق جلویی چند هزارتائی عکس گل سرخ، گل لاله، گل نرگس و ... در بسته بندی های کاغذی، روی هم چیده شده بود که آن را با پارچه ای پوشانده بودند. یکی از پاسدارها متوجه بسته ها شد و

به سرعت به سمت آنها رفت و با سرنیزه اش پارچه را به کنار زد و در همان حالی که بسته ها را پاره می کرد، داد زد:

- بچه ها بیاین نشریه، نشریه!

پاسداران جمع شدند؛ اما فقط عکس گل ها بود که پراکنده می شد. ناگهان چشم زن به یکی از پاسداران افتاد. قیافه اش آشنا بود. گیج شده بود. نمی توانست باور کند که این همان همسایه روبرویشان باشد؛ سرایدار خانه یکی از طلافروش های معروف تهران. سرش را پائین انداخته بود و سعی می کرد که نگاهش با نگاه زن تلاقی نکند. احتمالاً در پائیدن خانه، نقش اصلی را او ایفا کرده بود. پاسداران همه جای خانه را گشتند و در این گشتن کارتنی پر از کتاب یافتند و کتابها را یکی یکی بیرون کشیدند: سنگرهای برلن، زیر چوبه دار، کتابی با جلد آبی که بالایش ستاره ی قرمزی می درخشید: "فلیکس یعنی خوشبختی". جوانک پرسید: کی از این کتابها می خونه؟ تو یا شوهرت؟ یا هر دو؟

و چون جوابی نشنید، ادامه داد:

- هر دویتان و همه آنهایی که به خانه شما رفت و آمد دارند؟ راستی چند نفر توی این خانه زندگی می کنند؟

زن جواب داد:

- معلومه، دو نفر. صاحبخانه هم که فعلاً خانه نیست. او با زن و بچه هایش به مسافرت رفته.

- شوهرت زندانی سیاسی بوده؟

- نه.

- خودت دیپلم بیکاری؟

- نه.

- چند کلاس سواد داری؟

- شش کلاس.

زن خواست که به توالت برود. جوانک دنبالش راه افتاد. اجازه نداشت در توالت را ببندد. از توالت که بیرون آمد او را توی اتاق زندانی کردند. دو سه نفرشان رفتند و بقیه در اتاق دیگر خوابیدند. گرچه صدای خُر و پُفشان بلند شده بود، اما مطمئن نبود که واقعاً خوابند یا خودشان را به خواب زده اند. توی اتاقی که زندانش کرده بودند یک دسته کلید

بود که کلید درِ اتاق و درِ حیاط در میان آنها بود. می خواست ریسک بکند، حدس می زد همه جا پر از پاسدار باشد. حدسش هم درست بود؛ چرا که چند ساعت بعد، وقتی او را به طرف اوین حرکت دادند متوجه شد که نیروی زیادی برای دستگیری او و آنهایی که به قول جوانک در خانه اش زندگی می کردند، آورده اند.

با زحمت سوار ماشینش کرده بودند. سوار نمی شد. می گفت نمی آیم. چرا باید با شما بیایم؟ مگر چه کار کرده ام؟ همان که فرماندهی بقیه را به عهده داشت گفته بود: - ما چیزی نمی خواهیم؛ فقط چند سؤال داریم که باید به آنها جواب بدی. بعد برمی گردی سر خونه و زندگیت.

با مُشت و لگد به سمت ماشین می بردنش و چنان به پهلویش می زنند که یکی از دنده هایش می شکند. پاسدار آشنا، همان همسایه روبرو، تنها گفته بود: - نزنیدش.

ماشین، یک لندروِر سفید بزرگ بود. او را در عقب بین دو نفر مرد مسلح نشانده بودند. با خودش فکر می کرد که احتمالاً آخرین باری است که این خیابانها، این مردم و هم محله ای هایش را می بیند. در دلش با آنها خداحافظی کرد. به یاد جمله ی زیبائی افتاد که روزگاری شنیده بود: آبرو و شرف آدم چیزی نیست که آدمی خودش به تنهائی به دست آورده باشد. آبروی آدم، مال پدر، مادر، خانواده و خویشان اوست. آبروی آدم، متعلق به همه ی کسانی است که او را می شناسند؛ پس آدم اجازه ندارد آنها را به آسانی از دست بدهد. فکر کرد آبرویش از آن زن زحمتکشی است که در آن هوای تاریک به دنبال لقمه نانی برای خانواده اش می رود؛ فکر کرد شرفش از آن کارگرانی است که در تاریک روشنای صبح، منتظر آمدن سرویس شان برای رفتن به سر کار هستند.

بالاخره به اوین رسیدند. دم در، پارچه ی سیاه کثیفی جلویش انداختند که بر چشم هایش ببندد.

- این چشم بنده، نه پیشانی بند!

و بعد خود جوانک طوری آنها را روی چشمان زن بست که نیم متری جلوی پایش را هم دیگر نمی توانست ببیند. دمپائی هایش را گرفتند و دنبال دمپائی پلاستیکی ی گشتند که به پایش کند. نیافتند. ساک کوچک لباس و کیف پولش را گرفتند که بازرسی کنند. در همین حین پاسداری آمد و سر چوبی به دستش داد و گفت:

- دنبال من بیا.
- کفش ندارم.
- لازم نداری.
- پس دمپایی های خودم را بدید.
- نه نمی شود.

دمپایی ها برایش عزیز بودند. هدیه ی کارگر پیر کفاشی بود که زیر راه پله ای کفش تعمیر می کرد و به چپ ها تمایل داشت. فرزندش را اعدام کرده بودند. در موج اعدام های سال ۱۳۶۰. اما جسد را به او نداده بودند. فقط گفته بودند که اعدام شده.

بدون کفش، بدون وسائل شخصی، سرچوب را گرفت و با چشم بند به دنبال پاسدار راه افتاد. پایش به این سو و آنسوی پله ها می خورد و دردش می آمد. به جایی رسیدند. پاسدار گفت که بنشینند. نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت. چند دقیقه بعد مردی آمد و اسم و اتهامش را پرسید. گفت که اتهامی ندارد. او را از خانه اش به این جا آورده اند تا فقط به چند سؤال جواب بدهد. مرد رفت. صدای پا قطع شد. تک سرفه یا ناله ای، گهگاه سکوت را می شکست. بوی تریاک می آمد. دردش چند برابر شده بود. نیم ساعتی گذشت. نگهبان دیگری آمد. دوباره اسم و مشخصات و اتهامش را پرسیدند. دوباره همان پاسخ ها را داد. دوباره سکوت فضا را پُر کرد. زمان به کندی می گذشت. به نظر می آمد که شب، سخت طولانی است. در حالیکه سرش روی زانویش بود، چشم بند را کمی بالا کشید. دید که توی راهروی درازی ست. در دو طرف راهرو عده ای نشسته بودند؛ و عده ای هم روی پتوهای سیاه سربازی مچاله شده بودند. اغلب پاها، باندپیچی شده بود. اینجا و آنجا، دمپایی های پلاستیکی به چشمش خورد. بعضی ها هم دمپایی هایشان را زیر سرشان گذاشته بودند و از آن به جای بالش استفاده می کردند. در همین حین سر و کله ی نگهبانی پیدا شد و از بعضی ها نام و اتهامشان را پرسید. به یک باره خشکش زد و سرتاپایش را خشم فرا گرفت. یکی از دوستانش را دیده بود. با اسم واقعی اش صدایش می زدند. اسمی که برای لاجوردی، جلاد اوین آشنا بود. یکی از پاهایش حسابی ورم کرده بود و باندپیچی شده بود. آیا با شناسنامه ی اصلی اش دستگیر شده بود؟ آیا اسم واقعی اش لو رفته بود؟ در هر حال اعدامی بود. نوبت به خودش رسید. «اسم؟ اتهام؟» سعی کرد با صدای بلند پاسخ بدهد که رفیقش که در دو متری او نشسته بود، متوجه شود که او هم آنجاست. نگهبان از کنارش

گذشت و دستور داد که آهسته حرف بزنند. چشم گرداند که ببیند آشنای دیگری هم در میان دستگیرشدگان هست یا نه. نه، نبود. تمام فکرش متوجه این موضوع بود که از کجا ضربه خورده اند. آیا تعقیب و مراقبتی بوده؟ یا یک تصادف ساده؟

صدای پای نگهبان که آمد درخواست کرد که دستشوئی ببرندش. بردندش. یکی از سلول‌های انفرادی را توالت کرده بودند! توالتِ فرنگی استیل، با یک روشوئی کوچک استیل، با دو شیر آب سرد و گرم. نگهبان او را به درون سلول هدایت کرد و در را بست. احساس کرد که زیر نظر است. در سلول دریچه‌ی کوچکی داشت که نگهبان می‌توانست از درز آن دریچه حرکاتش را زیر نظر بگیرد. از توالت استفاده نکرد. شروع کرد به در زدن. نگهبان بلافاصله در را باز کرد.

- این توالت که خیس و کثیفه، چطور می‌شه ازش استفاده کرد؟
نگهبان در دم جوابی نداد. به داخل سلول آمد. با دوپا روی توالت فرنگی استیل رفت و خم شد و گفت:
- اینطوری.

و بیرون رفت. سنگینی نگاه نگهبان را همچنان حس می‌کرد. یکی دو دقیقه ایستاد و بعد از توالت بیرون آمد و دنبال نگهبان راه افتاد و به سر جای اولش بازگشت.
دو سه ساعت بعد، بازجویی شروع شد. جوانکِ ژینگول بود. او را از صدایش شناخته بود. حالا اما یک دمپائی نرم به پا داشت که برخلاف دمپائی زندانیان، وقت راه رفتن صدا نمی‌داد. این نوع دمپائی‌ها دو خاصیت داشتند. هم نرم بود و پا را اذیت نمی‌کرد هم صدا نمی‌داد. می‌شد زندانیان را موقع حرف زدن با یکدیگر، راحت غافلگیر کرد.
جوانک اسم و مشخصاتش را پرسید. همان جواب هائی را داد، که داده بود. جوانک به او گفت که بلند بشود. بلند شد. بعد با مشت به پشتش کوفت و او را به جلو راند؛ به سمت جایی که به آن زیرزمین می‌گفتند. با مشت دیگری که به پشتش وارد شد، از سه پله‌ای که به پاگرد زیرزمین می‌رسید، تلوتلوخوران پائین رفت. توی پاگرد که رسید، بازجو گفت که بنشینند. نشست. چند دقیقه بعد یکی دیگر هم آمد؛ همان که موقع دستگیری با لباس شخصی همراه جوانک بازجو به خانه اش آمده بود.

- بیا حرف هاتو بزن. جون "الف" که خیلی دوستش داری بیا حرفهاتو بزن.
- حرفی برای گفتن ندارم.



بازجویی

ف. آوند

- آها، که حرفی برای گفتن نداری. بدبخت، "ب" که مثل کوه بود، حرفهاشوزد. "ج" اطلاعاتش را داد، حالا تو می خواهی حرف نرنی؟

از آنجا که هر دو رفیق را مثل کف دستش می شناخت و این را هم می دانست که دوز و کلک و دروغ و یکدستی زدن شگرد کار بازجویان است، خودش را نباخت. وانگهی می دانست که رفیق "ج" در یک درگیری خیابانی کشته شده و این ماجرا در محل پیچیده بود و همه از آن خبر شده بودند. حتا روزنامه ی اطلاعات شان هم داستان را نوشته بود. البته در صفحه حوادث و بدون اشاره به جنبه سیاسی قضیه.

- اگر "ب" مثل کوهه، به تو اطلاعات نمیده؛ و اگر تو هم اطلاعات اونو گرفته بودی، از من چیزی نمی پرسیدی.

این جواب، و به خصوص خطاب "تو"، به بازجو گران آمد و چنان سیلی ی به گوشش خورد که برق از چشمانش پرید. با سر از پله ها فرو غلطید و با سر به در ضخیم و دو لایه ی آهنی اتاق شکنجه خورد، طوری که یک لنگه در باز شد. این بار پیش چشمش ستاره دید. احساس کرد چیز داغی از گوشش بیرون می ریزد. بی اختیار دستش را به طرف گوشش برد؛ اما نمی توانست از زیر چادر بیرون بیاوردش. احساس عجیبی داشت. هرچه بود درد نبود، خشم بود! نفرت بود! خودش را جمع و جور کرد. دو بازجو او را از زمین بلند کردند و هولش

دادند توی اتاق شکنجه. از زیر چشم بند تنها توانست یک تخت ببیند. اسکلت تختی آهنین را. بالای تخت، حدود چهل سانتیمتر از پائین، بلندتر بود. روی تخت را چوب های ضخیم فاصله دار پوشانده بودند. فاصله تخت ها یکی دو سانت از هم بود. یکی از بازجوها گفت:

- برو روی تخت.

بازجوی دومی اما در آمد که:

- نرو. این تختیه که کیانوری ها رفتند روش، نخورده آمدند پائین. اعضای دفترهای سیاسی رفتند روش، نخورده آمدند پائین.

- من هم نمی خواهم بخورم.

- پس بیا حرفهاتو بزن.

- حرفی برای گفتن ندارم.

- معلومه که آدم بشو نیستی، برو روی تخت.

نمی دانست چه کند. یکی از دو بازجو، هُلش داد و انداختش روی تخت. می دانست که نباید نیرویش را هرز دهد و بیخود شلاق بخورد. از سوی دیگر اما تنها با شلاق بود که می توانست بفهمد چه اطلاعاتی از او دارند. منطق مبارزه این است که نباید به دشمن اطلاعات داد. اما دشمن هم به راحتی اطلاعات نمی دهد. برای گرفتن اطلاعات از دشمن، بهایش را هم باید پرداخت.

یکی از دو بازجو شلوار گشادی را که پر از لکه های خون خشکیده بود به او داد که بپوشد. پوشید. موقعی که در اتاق خانه اش زندانی بود، دو جفت جوراب، دوتا شورت و دوتا پیژامه روی هم پوشیده بود. حالا سه تا شلوار به پا داشت. روی تخت، روی شکم دراز کشید. یک پتوی سربازی مشکی رویش انداختند. یک پتو هم دور سرش پیچیدند. دستهایش را با دستبند به تخته های فاصله دار روی تخت محکم بستند؛ و پاهایش را طوری با تسمه چرمی به میله ی آهنی تخت جفت کردند که کف پا به سمت بالا قرار می گرفت و شلاق بر رویش می چسبید. قبل از شلاق زدن، پتو را از سرش باز کردند. یکی از بازجوها چند شلاق با رنگ ها و ضخامت های مختلف به او نشان داد و از او پرسید:

- کدامشون رو انتخاب می کنی؟

و بدون اینکه منتظر جواب بماند، ادامه داد:

- می بینی ما آدم های دموکراتی هستیم، حتا نوع شلاق را هم به انتخاب خود شما می گذاریم.

وقتی جوابی نمی شنود، پتو را دوباره به دور سرش می پیچد و می گوید:
 - هروقت خواستی حرف بزنی، انگشت دستت را تکان بده. دیگه شلاق نمی زنم.
 و شلاق شروع شد! سؤال اول این بود:
 - پنجشنبه با کی قرار داشتی؟
 - با کسی قرار نداشتم.

این سؤال و جواب، بارها تکرار شد. پس از مدتی دیگر نمی شنید چه می گویند. فقط می فهمید که به هر سؤالی، همان پاسخ را می دهد. با این حال هنوز حواسش جمع بود و ذهنش خوب کار می کرد. برای چند دقیقه ای شلاق زدن متوقف شد. پچ پچی کردند. بعد، آنکه به نظر می رسید سربازجو است، گفت:

- برای اینکه روتو کم بکنم، میارمش که یادت بیاید با کی قرار داشتی.
 از شدت هیجان سر تا پایش می سوخت. درد شلاقها را فراموش کرده بود. ثانیه ها برایش همچون سال ها بود. چه کسی خیانت کرده؟ چه کسی بریده؟ دنبال چه اطلاعاتی هستند؟ دلش می خواست هرچه زودتر بفهمد چه کسی را می آورند. و بالاخره او را آوردند. همان رفیقی را که توی راهروی شعبه ی بازجوئی از زیر چشم بند دیده بود. قلبش به درد آمد. تا شروع به حرف زدن کند، سال ها بر او گذشت. در گذشته با این رفیق سر برخی مسائل، اختلاف نظر پیدا کرده بود. آیا ممکن است که او... نه، نباید چنین افکاری به خود راه دهد. او انسان بزرگی است؛ اصلاً این گونه حرفها درباره اش بی انصافی است؛ نه بی وجدانی است. توی خانه شان همیشه با اسم مستعار صدایش زده بود. اما این بار و توی اتاق شکنجه، با اسم اصلی اش صدایش می زد.

- صدای مرا می شناسی؟ من. "دال" هستم، پنجشنبه آمدم خانه تان که خبر سلامتی بدهم، اما تو در خانه ...

فکر می کرد که تنها بازجو و سربازجو در اتاق شکنجه هستند. اما به محض اینکه این حرف از دهان رفیقش در آمد، یک گله پاسدار به او حمله ور شدند و دوباره سرش را زیر پتو کردند. جملات نامفهومی را از زیر پتو می شنید. شکنجه گران فکر نمی کردند که اینطور رودست بخورند و بازجوئی شان صحنه ی تبادل اطلاعات شود. به همین خاطر دست از پا درازتر، دوباره به جان او افتادند که با دست و پای بسته بر روی تخت افتاده بود. دیگر خیالش راحت شده بود. سرشار از شوقی درونی بود. رفیقش نه تنها خیانت نکرده بود،

نه تنها مقاومت کرده بود، بلکه در بدترین وضعیت به او فهمانده بود که چطور دستگیر شده و دامن دستگیری تا کجا بوده و تعقیب و مراقبتی در کار نبوده و تشکیلات در دام نیافتاده است. و این که او نباید گول بلوف های آنها را بخورد.

دیگر درد شلاق ها را حس نمی کرد. دیگر پاهایش با هر ضرب شلاق تکان نمی خوردند. اول فکر کرد از شدت خوشحالی ی ست که از مقاومت رفیقش به او دست داده. اما بعد دریافت که پاهایش بی حس شده اند. اما با یک سطل آب سردی که روی پاهایش ریختند، دوباره شلاق و درد زبانه کشید. زدند و زدند تا وقت نهار شد. بازجوها نفس زنان در همان زیرزمین دوش گرفتند و پیش از رفتن، یکی از نگهبانان را صدا زدند و شلاق را به دستش دادند و به او سپردند که:

- اینقدر بزن تا آدم بشه.

نگهبان که چه بسا موقعیتی برای ترقی به دست آورده بود، شروع کرد ادای بازجوها را درآوردن.

- بگو خونت کجاست؟

- خودتون نصف شب به خونم ریختید؛ یعنی آدرشو نمی دونید؟

- چرا می دونیم، می خواهیم از زبان خودت بشنویم.

نوع شلاق زدنش نشان می داد که ناشی است و تجربه ی کمش را در بازجوئی می مجاهدین کسب کرده است.

- بگو اسلحه ها را کجا گذاشته ای؟

هرچه می گفت اسلحه ای در کار نیست، به خرج نگهبان ناشی نمی رفت و او همچنان دیوانه وار شلاق می زد. فرق زدن این وحشی افسار گسیخته با بازجوها در این بود که آنها طوری می زدند که نوک شلاق به روی پا بر نمی گشت و تمام شلاق به کف پا می نشست. اما نگهبان وقتی به کف پایش می زد، شلاق دور پا پیچ می خورد؛ وقتی هم که از زدن به کف پا خسته می شد، به پشتش شلاق را فرود می آورد. آنقدر به خود پیچید که سر و کله ی بازجو و سربازجو پیدا شد و فرمان ایست داده شد. با دست و پای بسته روی تخت رهایش کردند. دم غروب، کمی بعد از اذان که با صدای بلند همه جا پخش می شد، بازجو و سربازجو آمدند و دست و پایش را باز کردند. تا که پاهایش بسته بود، دردی حس نمی کرد، اما حالا انگار تمام درد دنیا را توی تنش ریخته بودند. بازجو گفت که از روی تخت بلند شود. نمی توانست.

پاهایش به فرمانش نبود.

- تا ده می شمرم، اگر بلند شدی، خب، وگرنه با شلاق میآرمت پائین.

- یک، دو، سه، ... ده.

نمی توانست از تخت پائین بیاید. به شدت احساس ضعف می کرد. فکر کرد شاید به این خاطر دچار ضعف شده که از صبح چیزی نخورده و هنگام شلاق خوردن عرق زیادی کرده و آب زیادی از بدنش خارج شده.

بازجو شلاق را بالا برد و شروع کرد به زدن. بین ضربه ها اما فاصله بود و ضربات با تأنی به پشتش می خورد. در مقایسه با شلاقی که به کف پا فرود می آمد، درد کمتری حس می کرد. ولی درد بود و از شدت آن مثل مار به خودش می پیچید. وقتی دیدند که نمی تواند پائین بیاید، دست از زدن کشیدند. هر یک از بازجوها یکی از دست هایش را گرفتند و از تخت پائینش کشیدند. خواستند سر پا بایستد. غیرممکن بود. پاهایش از زانو به پائین ورم کرده و بزرگ شده بود. مثل دمبه ی گوسفند.

- باید سر پا بایستی و پا بزنی. من می شمرم.

- ولم کنید به من دست نزنید.

بازجوها شروع کردند به خندیدن:

- تو زبون هم داری؟

تا که ولش کردند، به زمین افتاد. بازجو گفت:

- حالا که نمی خواهی به تو دست بزنی، خودت باید بلندشی.

زیر پایش دیگر صاف نبود. گرد و قلمبه شده بود. دوباره از او خواستند که بلند شود و روی پاهایش بایستد و درجا قدم بزند تا خون توی رگهایش به جریان بیافتد. بی فایده بود. سرانجام ناچار شدند که زیر بغلش را بگیرند و او را کشان کشان به بالا ببرند. به راهرو رسیدند، همانجا که صبح با سر به درون آن پرت شده بود. بازجو دستبندهای مختلفی به دستش امتحان کرد، تا بالاخره یکی را مناسب دید. یک سر آنرا به دست راستش بست و سر دیگرش را به نقطه ای از دری که راه پله را از راهرو جدا می کرد. به این ترتیب آویزاناش کردند. سنگینی تمام تنش روی میچ دست راستش افتاده بود و درد وحشتناک بود. نمی توانست به خاطر بیاورد که دقیقاً چه مدت آویزاناش کردند. تنها می دانست که ثانیه ها مثل سال می گذرند. تشنه اش شده بود. عطش داشت! صدای پای کسی را شنید که از پله ها پائین

می آمد. نگهبان بود.

- کاری داری؟ چیزی می خواهی؟

- آب.

نگهبان در جواب گفت که اجازه ندارد به هیچ تعزیری آب بدهد و باید از بازجو کسب تکلیف کند. مدتی گذشت. شاید نیم ساعت، شاید نیم قرن، تا که سربازجو آمد. تلنگری به انگشتانش زد که از دستبندش بیرون افتاده بود و کبود و سرد می نمود. بعد، با کلیدی که همراه داشت، دستبندش را باز کرد. تالپ به زمین می افتاد. دستش سر شده بود و سرد. احساس می کرد که خونی در آن نیست. بازجو دستبندهای مختلفی داشت که یکی یکی آنها را به دستش امتحان کرد. از توی همه ی آنها دستش بیرون می آمد.

- خُب، چاره ای نیست. به پایت می بندم و از یک پا آویزان می کنم.

خشکش زده بود. نمی توانست باور کند که این موجود دو پا، تا کجا به پلیدی کشیده شود. دستبندها را به پایش امتحان کرد. بزرگترین شان هم به اندازه ی پاهای ورم کرده اش، نمیشد. بازجو که روی پنجه های پایش نشسته بود، دیگر خسته می نمود. به درِ اتاق تکیه داد و کمی فکر کرد و بعد گفت:

- خُب، می بندمت به شوفر.

و بست. با اینکه یک دستش کمی بالاتر از دست دیگرش قرار گرفته بود، اما چون نشسته بود، احساس راحتی می کرد.

- چیزی می خواهی؟

- آب.

- آب نمی دم. اگر بدم دیالیز می شی. می فهمی چه می گم. من دکترم، می دونم دارم چه کار می کنم. دیالیز می فهمی یعنی چه؟ یعنی اینکه کلیه هایت از کار می افته. اما باز هم آب می خواست. بازجو به او اعتنائی نکرد و رفت. یکی دو ساعت گذشت. شبِ درازی بود. با اینکه دومین شبی بود که نخوابیده بود، اما اصلاً خوابش نمی آمد. نگهبانان چندین بار آمدند و رفتند و هربار پرسیدند که آیا چیزی می خواهد یا نه. و هربار او در پاسخ گفت:

- آب.

درِ راهرو، همانکه پله ها را از راهرو جدا می کرد، باز مانده بود. چشم بندش را کمی بالا

زد. در پاگرد پله ها، مرد قدبلندی را دید که پتوی مشکی روی شانه داشت. سرپا ایستاده بود. از پشت سر مرد، از پنجره های کوچکی که پشتش میله های آهنی کشیده شده بود، آسمان تاریک و روشن پیدا بود. مرد پا به پا شد. معلوم شد که چشم بند دارد. خود را به سمتی کشید که مرد را بهتر ببیند. حالا کامل او را می دید. به یک دستش دستبند زده بودند و دستبند را به میله های پشت پنجره وصل کرده بودند. باد سرد پائیز اوین که از دل کوهها و از پنجره به داخل می وزید، باعث شده بود که کمی کز کند. سرفه ای زد. مرد به طرف صدا برگشت. بعد، بلافاصله اطراف را پائید. خاطر جمع که شد گفت:

- اتهامت چیست؟

- اتهام ندارم.

- من اتهام "اقلیت" است.

- چند وقته که دستگیر شده ای؟

- تقریباً دو سال.

- پس چرا الان شکنجه ات می کنن؟

- چون دو ساله که حکم تعزیری دارم. هر دو ماه یکبار مرا از بند میاورن اینجا و چهل و هشت ساعت به این میله ها می بندن.

بعد پتورا زیر چانه اش محکم گرفت تا نیفتد، یک دانه قند از جیب شلوارش درآورد و به سویش پرت کرد.

- نمی خوام.

- بخور، انرژی می گیری.

مدتی گذشت. هیچکدام حرف نزدند. هوا روشن تر شده بود.

- چند ساعت از شکنجه ات گذشته؟

- یک روز، و یک روز دیگرش مانده.

- خیلی شکنجه ات کردن؟

مرد سرش را تکان داد و گفت:

- محکم باش. این روزها می گذره. تو لو رفتی؟

- چیزی نبود که لو برم.

- پس چرا اینقدر زدنت؟

- نمی دونم.

صدای پائی آمد. زن نگهبان بود که دوباره می پرسید چیزی می خواهد یا نه. بار دیگر تقاضای آب کرد. پاسخ همان بود. اجازه نداشت که به او آب بدهد. و رفت. نیم ساعتی گذشت. بعد یک نگهبان مرد آمد. دستبند مرد را باز کرد، مرد پتو را از روی دوشش برداشت؛ آنرا تا زد و توی درگاهی پنجره گذاشت. بعد دنبال نگهبان راه افتاد، از پله ها بالا رفتند و او دیگر صدای پایشان را نشنید. یک ربع ساعت نگذشته بود که برگشتند. نگهبان دست مرد بلندقد را دوباره به پنجره بست. اما این بار آن یکی دستش را. سپس از پله ها پائین آمد. دستبند زن را باز کرد و گفت:

- دستشوئی؛ دستشوئی نمی ری؟

می خواست که به دستشوئی برود. اما قادر به راه رفتن نبود. خودش را روی زمین می کشید و به دنبال نگهبان می رفت! از اتاق شکنجه گذشتند و به توالی رسیدند که بسیار کثیف بود. نگهبان گفت که اجازه ندارد در توالی را ببندد. به اعتراض گفت:

- پس منم توالی نمی رم.

- احمق فکر کردی کسی می خواهد به تو نگاه کند؟ من به این خاطر در را نمی بندم که تو از آب توالی نخوری.

- اگر اینطور بگذار لای در کمی باز باشه؛ اونقدر که بتونی شیر آب رو ببینی.

نگهبان قبول کرد و او خود را به توالی کشاند. ادرارش خون بود. نگهبان به او اجازه نداد که خون را بشوید و گفت که باید باز گردند. دوباره کشان کشان او را برد و به شفاژ بست. لباسها و چادرش، همه خونی و کثیف بود. چند دقیقه بعد نگهبان آمد، دستبندش را باز کرد و به او گفت که دنبالش بیاید. به دنبال نگهبان خودش را از پله ها بالا کشاند. به شعبه ی بازجوئی رسیدند. کنار راهرو نشست و منتظر ماند. نمی دانست چه در پیش است. نگهبان رفت و با یک صندلی چرخدار بازگشت. گفت که روی صندلی بنشیند و به زحمت فراوان او را روی صندلی نشانند و به حرکت در آمد. به کجا؟ نمی دانست. از راهروی درازی گذشتند و به اتاقی رسیدند که سقفش را با ایرانت سبزرنگی پوشانده بودند. دور تا دور اتاق وسایل پزشکی چیده شده بود. مرد نسبتاً مسنی که پنجاه ساله به نظر می رسید، به طبابت مشغول بود. لحن کلامش با پاسداران فرق داشت. شروع به معاینه کرد. در تمام مدت معاینه یک پاسدار زن هم حضور داشت. طبیب از رنگ ادرارش پرسید و اینکه آیا

خون در آن بوده است یا نه. بعد شروع کرد به نصیحت کردن و گفتن اینکه:

- آدم نباید با خودش اینجور بکنه.

طاقت نیاورد و گفت:

- من با خودم اینجوری نکردم. شماها منو اینجوری کردین.

دکتر گفت:

- من هم مثل تو زندانیم.

معلوم شد که فقط می خواستند بفهمند که وضعیتش تا چه حد وخیم است. وقتی فهمیدند که خطر جدی نیست، به زیرزمین برگردانده شد و به همان شופاژ بستندش. آن روز کاری به کارش نداشتند. نه سؤال و جوابی، نه شلاقی و نه مشت و لگدی. روشن بود که تازه اول کار است و باید که منتظر حادثه های بزرگتری بماند. اینکه سیر حوادث به کجا می کشید و چه پیش می آمد تنها به درست برخورد کردن او بازمی گشت و سر موضع ماندنش. ■